

داشت: آیا او برنده خواهد شد؟ آیا به وعده‌اش وفا خواهد کرد؟ هارت جواب داد به گمان او پاسخ هر دو سؤال مثبت است. شاه و ملکه خوشحال شدند. وقتی در ۳ مه ۱۹۷۹ مارگارت تاچر به نخست‌وزیری برگزیده شد در جزیرهٔ بهشت این پیروزی را جشن گرفتند. انتظارات آنان زیاد بود. بعدها فرح به خاطر آورد که هارت به او گفته بود: «خانم تاچر گفت وقتی به قدرت برسم قول می‌دهم که به شما روایت و رود بدهم. ۸۰ راپرت آرماتو بعدها گفت: «گمان می‌کنم خانم تاچر دستش را روی قلبش گذاشته و گفته باشد: قول شرف می‌دهم. ۹۰ آنها تصور می‌کردند سرانجام دوران در به‌دوری‌شان بسر رسیده است و دیگر ناچار نیستند دور دنیا به این سو و آن سو بروند و مهمان پادشاهان ناراحت یا سرمایه‌داران پول‌پرست باشند. به جای آن می‌توانند در یکی از خانه‌های متعلق به خودشان در استیلمانس مستقر شوند. راپرت آرماتو به انگلستان اعزام شد و خانه را کمال مطلوب یافت.

یک هفته پس از انتخابات، هارت طبق قراری که گذاشته بودند به خانم تاچر تلفن زد. او برای شوهرش دنیس مشغول آماده‌کردن صبحانه بود. به گفتهٔ هارت، او اظهار داشت که مطمئن است این کار درست خواهد شد. اما بزودی زمره‌های تردیدآمیزی از سوی اشخاص ثالث در لندن به باهاما رسید. خانم تاچر آنطور که اعلام داشته بود مصمم نبود. سپس غیرمنتظره‌ترین ملاقات‌کننده وارد باهاما گردید. او یک دیپلمات بلندپایهٔ انگلیسی بود که شاه او را بخوبی می‌شناخت. اما عجیب این بود که این شخص با هویت مبدل سفر کرده بود. نه اینکه کلاه‌گیس سرش بگذارد بلکه با نامی مستعار و گذرنامه‌ای قلابی. سر دنیس رایت سفیر سابق بریتانیا در ایران به باهاما پرواز کرده بود. ۱۰

• • •

بمعرض انتخاب خانم تاچر، وعده‌ای که به شاه داده بود به وزارت خارجهٔ انگلیس ارجاع شد. اکنون یکی از معاونان وزارت خارجه سر آنتونی پارسونز بود که در اوائل سال از تهران مراجعت کرده و

۸) مصاحبهٔ نگارنده با فرح دیبا، ۲۶-۲۷ مارس ۱۹۸۶.

۹) مصاحبهٔ نگارنده با راپرت آرماتو، ۱۳ فوریهٔ ۱۹۸۶.

۱۰) مصاحبهٔ نگارنده با سر دنیس رایت، ۲۷ ژوئن ۱۹۸۵ و مکاتبات بعدی.

در مرگش دوستش امیرعباس هویدا عزادار بود. وزارت خارجه با ورود شاه به انگلستان مخالفت نمود و سه دلیل برای مخالفت خود ذکر کرد.

اولا مسئله امنیت. مقامات وزارت خارجه استدلال می‌کردند که محافظت از شاه در برابر خشم اکثریت بیست هزار دانشجوی ایرانی مقیم انگلستان کاری بسیار دشوار خواهد بود. البته تمام این دانشجویان انقلابی نبودند ولی بی‌تردید بیشترشان بودند. علاوه بر آن شاه مأموران امنیتی مسلح خود را داشت و انگلیسیها نسبت به این ارتش خصوصی حساسیت داشتند. مقالات روزنامه‌ها دربارهٔ احداث موانع ضدتانک در استیلمانس، آسایش همسایگان آن را برهم زده بود. (هارت می‌گوید شاه پذیرفته بود که پلیس انگلیس حفاظت او را برعهده بگیرد.)

دومین مخالفت جنبهٔ اقتصادی داشت. مناسبات انگلستان با ایران زمانی براساس تفوق قدرت بریتانیا قرار داشت، اما اکنون کفهٔ نیاز بریتانیا به رقابت در تجارت بسیار سودبخشی که گسترش یافته بود، سنگینی می‌کرد. در واقع خود پارسونز اعتراف کرد که تشویق صادرات انگلیس به ایران نقش بی‌تناسبی در فعالیتهای سفارت انگلیس یافته بود - بدین جهت او و کارمندانش توجه ناچیزی به ابرهای نارضایتی که در افق پدیدار می‌شد کرده بودند. تا اوت ۱۹۷۸ سفارت بدون شرمساری دربارهٔ شاه کور و کر بود و توجه خود را به چشم‌انداز فروش کالاهای انگلیسی بمعلوف ساخته بود.

اکنون که شاه رفته بود، ممکن بود پاره‌ای از معاملات عملی نشود و روابط اقتصادی قطع گردد. اما این نخستین روزهای حکومت جدید بود و بنظر می‌رسید که نیاز آن به واردات همچنان زیاد باشد. اگر انگلستان به شاه اجازهٔ ورود می‌داد ممکن بود ایرانیان با جلوگیری از تجارت انگلستان از جمله نفت واکنش نشان بدهند. زیانهای مالی و افزایش بیکاری در انگلستان زیاد بود.

خانم تاچر حاضر بود هر دو این مخالفتها را رد کند. او با هنری کیسینجر هم عقیده بود که باید در کنار دوستان ایستاد. اما وزارت خارجه مخالفت سوم را عنوان می‌کرد و آن این بود که اگر شاه به

انگلستان بیاید، ایران در چنان آشوب انقلابی قرار دارد که ممکن است سفارت انگلیس اشغال شود، در این صورت سفیر و کارمندانش به گروگان می‌روند و ایرانیان در عوض استرداد شاه را خواستار خواهند شد.^{۱۱}

بانوی آهنین سر فرود آورد.

اکنون مسئله این بود که چگونه مطلب را به شاه بگویند. نظر به اینکه خانم تاچر تصد کرده بود او را بپذیرد، بریتانیا می‌بایست نوعی پاسخ رسمی به او بدهد. سر آنتونی پارسونز سر دنیس رایت را به کلبه بیلاقی خود در پاکینگام‌شایر احضار کرد.

سر دنیس تجسم پدیده‌ای با سابقه دو‌یست‌ساله در نیمه قرن بیستم بود: یک انگلیسی در میان ایرانیان. او دیپلماتی بود که در سالهای دهه ۵۰ در ایران خدمت کرده و از ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۱ یعنی در سالهای انقلاب سفید، سفیر انگلیس در ایران بود. وی در عین حال پژوهشگری برجسته در مناسبات بین دو کشور بود (او دو کتاب در این زمینه منتشر ساخته است: **انگلیسیها در میان ایرانیان و ایرانیان در میان انگلیسیها**).

احساسات رایت درباره شاه دوپهلو بود. او در ۱۹۷۱ احساس کرده بود که «شاه شروع کرده که دیگر در قالبش جا نگیرد» و به ملکه الیزابت توصیه کرده بود در جشنهای تخت‌جمشید شرکت نکند. رایت پس از بازنشستگی از خدمت وزارت خارجه در همان سال، سه سفر

(۱۱) مصاحبه‌های نگارنده با سر دنیس رایت در ۲۷ ژوئن ۱۹۸۵، و با سر آنتونی پارسونز.

• یکی از منتقدان به نام سیروس غنی درباره کتاب دوم دنیس رایت نوشت: «رایت بیشتر رجال قرن نوزدهم ایران را پول‌پرست، بی‌عقیده و مرام، و حریص و بسیار حيله‌گر توصیف کرده است.» غنی می‌نویسد: «ممکن است چنین چیزی بوده باشد، ولی بریتانیا به‌عنوان بزرگترین دموکراسی پارلمانی جهان، نه‌بطور دقیق سیاست آزادی و عدالت و استقلال را در مورد ایرانیان بکار می‌برد و نه انگیزه‌هایش مساوی با بشردوستی و نیکوکاری و بی‌ظری بود.»^{۱۲}

12) Ghani, *Iran and the West*, pp. 404-5.

کوتاه به ایران کرد. هر بار که به ایران می‌رفت از هرچه می‌دید و می‌شنید ناخشنودتر می‌شد. فساد از هر زمان بدتر شده بود. در آخرین سفرش در ۱۹۷۷ از اینکه حتی بعضی از خدمتگزاران بلندپایه شاه که در سابق مطیع محض بودند، از او انتقاد می‌کردند شگفت‌زده شد. رایته نیز مانند بسیاری از مقامات انگلیسی از نقش شاه در افزایش بهای نفت و انتقادهای زننده او از تنبلی انگلیسیها ناراحت شده بود. با این‌همه در ۱۹۷۷ کتاب **انگلیسیها در میان ایرانیان** را به «دوستان ایرانی‌اش با آرزوی صمیمانه به اینکه ترقی و خوشبختی که نشانه حکومت پهلوی در نیمه اول قرن بیستم بوده برای مدتی مدید ادامه یابد، تقدیم کرد».

در بهار ۱۹۷۹ دنیس رایته بشدت مخالف ورود شاه به انگلستان بود و در نامه‌ای به روزنامه **دیلی تلگراف** عقیده‌اش را اظهار کرد (قاعدتا سفیر سابق می‌بایست نامه‌اش را به روزنامه **تایتز** بفرستد ولی در آن هنگام **تایمز** به علت اعتصاب کارگزارانش تعطیل شده بود.) او استدلال کرد که ایرانیان بقدری به انگلیسیها سوءظن دارند که ممکن است ورود شاه را دلیل آن بدانند که دولت انگلیس نظیر ۱۹۵۲ مشغول توطئه‌ای برای بازگرداندن او است. رایته با کمال میل با تقاضای پارسونز موافقت کرد که با این خبر بد به جزیره بهشت پرواز کند. ولی او اکنون یکی از مدیران شرکت نفت شل بود و نمی‌خواست با دیدارش از شاه به منافع شل در ایران لطمه‌ای وارد

* پس از مرگ شاه رایته شرح تند و شدیدالحنی در روزنامه‌ها انتشار داد و نوشت: «شاه زیاد عمر کرد. اگر او در ۱۹۷۲ یا ۱۹۷۳ مرده بود نامش به‌عنوان یکی از بزرگترین رهبران جهان پس از جنگ دوم جهانی در تاریخ ثبت می‌شد... اما اکنون به‌عنوان پادشاهی از او نام برده خواهد شد که شکست خورد، فرمانروای خودکامه‌ای که هرگونه توصیه خیرخواهانه را کنار می‌زد، اطرافش را عده‌ای افراد متعلق و منفور گرفته بودند، فساد عظیم در میان نزدیکانش را نادیده می‌گرفت و حقوق بشر را تا حدودی مسخره می‌پنداشت... که سرانجام ملتش او را طرد و مجبور کرد کشوری را که فقط در اثر سیاستهای او ویران شده بود ترک گوید.»^{۱۲}

(۱۳) مجله اسپکتاتور، لندن، ۲ اوت ۱۹۸۰.

شود. بنابراین اظهار داشت که حاضر نیست به نام سر دنیس رایت سفیر سابق بریتانیا دست به چنین سفری بزند و مایل است هویت دیگری داشته باشد.

«آقای ادوارد ویلسون» با عینک تیسره وارد باشگاه اقیانوس که عده‌ای از همراهان شاه در آن اقامت داشتند شد و تقاضا کرد با کامبیز آتابای میرشکار شاه که او را بخوبی می‌شناخت ملاقات کند. آتابای چنین بخاطر می‌آورد: «رفتار او بی‌اندازه شبیه به نمایشنامه‌های پلیسی بود. گفت هیچ‌کس نباید از هویت واقعی او آگاه شود.» این بود که آتابای او را ادوارد خطاب کرد.

آتابای نزد شاه شتافت تا حضور این ملاقات‌کننده غیرمنتظره را اعلام کند. می‌گوید: «شاه خنده معنی‌داری کرده و در ساعت شش بعد از ظهر ۲۰ مه «آقای ویلسون» را با پیراهن یقه‌باز پذیرفت. «ویلسون» متوجه کثرت تعداد مأموران امنیتی امریکایی شد که از محل محافظت می‌کردند و او را مورد بازجویی بدنی قرار دادند.

برای «آقای ویلسون» در خانه کوچک کنار دریا چای آوردند، در حالیکه شاه آب معدنی می‌نوشید. پس از ردوبدل کردن تعارفات «آقای ویلسون» به شاه توضیح داد که «دولت علیاحضرت ملکه تصمیم گرفته است تا زمانی که مقامات ایرانی کنترل واقعی بر کشور نیافته‌اند از اعطای پناهندگی به شما و خانواده شما خودداری ورزد» و افزود امیدوار است شاه این موضوع را بپذیرد و درک کند.

آندو از هر دری گفتگو کردند که بیشتر آن تجدیدخاطره اوضاع ایران در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ بود. در مورد بحران کنونی، شاه غرب را مقصر دانست که ابتدا او را وادار به ایجاد فضای باز سیاسی و سپس ترک کشور کرده بود.

پس از ساعتی گفتگو «آقای ویلسون» به موضوع اصلی برگشت و به شاه گفت: «دولت متبوع من مایل است در صورتیکه از او سؤال شود آیا شما تصمیم در مورد عدم اعطای پناهندگی را پذیرفته و درک کرده‌اید قادر به جوابگویی باشید.» شاه ساکت ماند.

«ویلسون» اصرار ورزید و گفت وزیرخارجة جدید (لرد کارینگتون

یکی از حامیان دیرینه شاه) احتیاج دارد که اگر از او سؤال شود پاسخ بدهد که شاه تصمیم ما را هم درک کرده و هم پذیرفته است. «درک کردن و پذیرفتن» کلمات اصلی بود. باز شاه ساکت ماند. «ویلسون» باز هم اصرار کرد.

سرانجام شاه حاضر شد تصمیم انگلستان را بپذیرد - اما فقط به این شرط که دولت انگلیس اعلام کند که او هرگز و به هیچ نحوی تقاضای رسمی برای ورود به انگلستان نکرده است. این موضوع حقیقت داشت زیرا تقاضاهای پناهندگی او واقعاً غیررسمی بود. بنابراین «آقای ادوارد ویلسون» از جانب دولت علیاحضرت ملکه انگلیس این فرمول را پذیرفت. سپس از جا برخاست و با شاه دست داد و شاه را در اتاق کوچک دلگیرش که هیچ چشم اندازی نداشت تنها گذاشت. ۱۴ «ویلسون» از مقر کمیساریای عالی انگلیس به وزارت خارجه تلگراف زد: «ماموریت انجام شد.»

به گفته رابرت آرماتو واکنش شاه نسبت به همه اینها ناپاوری بود. «سرش را تکان می داد و می گفت: «آیا باورکردنی است که پس از آنچه برای دوستانم در انگلستان انجام دادم کار به اینجا بکشد؟» و نیز اظهار نمود این مطلب را می فهمد که منافع ملی جایی برای وفاداریهای گذشته یا دوستیها باقی نمی گذارد. ولی معتقد بود «این کوتاه نظری انگلیسیهاست که راضی نگاه داشتن تروریستها را در جهت منافعشان می پندارند.» ۱۵

این حادثه در میان اطرافیان شاه به فرضیه توطئه انگلیسیها دامن زد. می گفتند اکنون انگلیسیها می کوشند آشوب در ایران ادامه یابد و برای این کار خود دلایل متعددی دارند: اولاً مایلند بهای نفت بقدری بالا برود که ارزش سهام نفت شمال خودشان افزایش یابد (در واقع در نتیجه افزایش هنگامت بهای نفت در ۱۹۷۹ ارزش لیره انگلیسی به حد اعلاى خود در برابری با دلار طی سالیان متعددی رسیده بود).

۱۴) مصاحبه نگارنده با کامبیز آقابای، ۱۶ نوامبر ۱۹۸۵ و بعد از آن.

۱۵) مصاحبه نگارنده با آرماتو، ۱۳ فوریه ۱۹۸۶.

اما مهمتر آنکه انگلیسیها در سالهای اخیر نسبت به شاه خشمگین بودند چون او از امریکاییها بیشتر حرف شنوی داشت (و بیشتر از آنها اسلحه می خرید). بنابراین آنها شاه را سرنگون کردند تا هم او تنبیه شده باشد و هم امریکاییها را تحقیر کرده باشند. اکنون آنها بطور قطع و یقین حاضر نبودند وضع نامساعد امریکاییها را با اعطای پناهندگی به شاه حل کنند. در واقع بعضی از اطرافیان شاه معتقد بودند که انگلیسیها به انقلابیون ایران گفته اند که اگر شاه به امریکا برود آنها باید سفارت امریکا را اشغال کنند تا پیش از پیش آبروی امریکا را ببرند. بدین ترتیب انگلستان خواهد توانست نفوذ دیرینه خود را در ایران بازیابد. ۱۶

اندک زمانی پس از دیدار «ویلسون» دولت باهاما به اطرافیان شاه اطلاع داد که اجازه اقامتشان را تمدید نخواهد کرد. شاه طبعاً این را در نتیجه فشار انگلیسیها دانست. در خاطراتش که نوشتن آن را در تبعید آغاز کرده بود نوشت: «من بدگمانی دیرینه ای درباره مقاصد انگلیسیها و سیاست انگلیس دارم و هرگز دلیلی برای تغییر عقیده ام نیافته ام.» او معتقد بود «دولت باهاما در برابر بی تفاوتی امریکاییان و خصومت مداوم انگلیسیان می خواهد او را به رغم پولهای هنگفتی که خرج می کند، بیرون کند. ۱۷»

• • •

قضیه مراکش عیناً تکرار شد و جستجو برای یافتن پناهگاهی دیگر آغاز گردید. اجازه اقامت باهاما فقط ده روز دیگر اعتبار داشت. هنوز دولت امریکا مایل به پذیرفتن او نبود. بر رغم فشارهای هنری کیسینجر و سایر دوستان شاه در خارج از کاخ سفید و با وجود استدلال پرژژینسکی از داخل، پرزیدنت کارتر همچنان تسلیم ناپذیر مانده بود.

یکبار دیگر انورسادات از مصر تلفن زد و تکرار کرد که بسیار شایق است که به شاه جا و منزل بدهد و گفت: «به حال کسانی که از

(۱۶) مصاحبه نگارنده با بسیاری از ایرانیان تبعیدی.

17) M.R. Pahlavi, *Answer to History*, p. 15.

ترس حاضر به پناه دادن به شاه نیستند سخت متأسف است. ۱۸ع
 اما دولت امریکا مایل نبود شاه به مصر بازگردد. پرزیدنت کارتر
 و اغلب مشاورانش احساس می‌کردند که سادات هم‌اکنون در نتیجه
 امضای پیمان کمپ‌دیوید به اندازه کافی با جهان عرب دشواری دارد
 و شاه برایش وزنه‌ای جدید و بکلی غیرلازم خواهد بود.

گذشته از مصر، یک دعوت دیگر نیز وجود داشت و آن از جانب
 پاناما بود. اما شاه چیزی درباره این کشور نمی‌دانست و گرچه از
 دریافت آن خوشحال شد ولی ترجیح داد به جای دیگری برود.

دیوید راکفلر کوشید اتریش را راضی‌کند و برونو کرایسکی
 صدراعظم موافق به نظر می‌رسید. یکی از اعضای گروه گروپ خانه‌اش
 را در حوالی سالزبورگ عرضه کرد. اما درحالی‌که کرایسکی هرگز نه
 نگفته بود معلوم شد که معتقد است ورود شاه مسائل سیاسی مهمی
 برایش ایجاد خواهد کرد. بنابراین هیچ‌گونه دعوت رسمی ارسال
 نکرد. ۱۹.

شاه هنوز معتقد بود مکزیك بهترین جاها است. چند سال پیش که
 به آن کشور سفر رسمی کرده بود از آنجا خوشش آمده بود و خوزه
 لوپز پورتیو وزیر دارایی وقت مکزیك را که اکنون رئیس‌جمهور
 آن کشور بود می‌شناخت. وانگهی، مادرش در لوس‌آنجلس می‌زیست که
 چندان فاصله‌ای از مکزیك نداشت. ۲۰

اردشیر زاهدی و سرهنگ جهان‌بینی به مکزیكوسیتی رفتند تا
 اجازه ورود دریافت کنند. هنری کیسینجر با لوپز پورتیو تماس
 گرفت و رئیس‌جمهوری دعوتش را تکرار کرد. وزارت خارجه امریکا
 قبلاً به نفع شاه دخالت کرده بود. وزارت خارجه مکزیك براین اساس
 که از مکزیك می‌خواهند خطری را که ایالات متحد حاضر به قبول آن
 نیست بپذیرد، با نظر رئیس‌جمهوری مخالفت ورزید. ولی لوپز
 اعتنائی به این مخالفتها نکرد.

شاه یکبار دیگر رابرت آرماتو و سرهنگ جهان‌بینی را به مکزیك

(۱۸) دیلی تلگراف، لندن، ۲۵ مه ۱۹۷۹.

(۱۹) مجله نیویورک تایمز، ۱۷ مه ۱۹۷۹.

(۲۰) همانجا.

فرستاد تا خانه‌ای بیابند و سایر ترتیبات را بدهند. مقامات وزارت خارجه به آرماتو اظهارداشتند که با ورود شاه مخالفند ولی ناچارند دستور رئیس‌جمهورشان را اجرا کنند. پلیس از هر جهت همکاری می‌کرد. ۲۱.

آرماتو دو خانه در مجاورت یکدیگر در محله لروتمندان کوثرناواکا پیدا کرد که متعلق به یکی از شخصیت‌های طرازاول پالم بیچ بود (امریکاییان در این شهر جامعه بزرگی داشتند. از جمله ویلیام سالیوان سفیر امریکا در ایران اخیراً خانه‌ای برای خودش خریده بود). ویلای گل‌سرخ در انتهای یک خیابان بن‌بست در وسط باغ بزرگی قرار داشت که با دیوارهای بلند محصور بود. حفاظت آن آسان بود و موقعیت آن بمراتب از خانه ساحلی جیمز کراسبی در باهاما بهتر بود. با مساعدت امریکاییانی که در آن محله می‌زیستند، ویلای گل‌سرخ بسرعت و در عرض ۴۸ ساعت میله و مجهز شد.

در ۱۰ ژوئن ۱۹۷۹ شاه و ملکه با سگ‌هایشان و چند نفری از مستخدمین ایرانی که باقی مانده بودند همراه دستیاران جدید امریکایی‌شان سوار یک هواپیمای جت کوچک کرایه‌ای شدند و از باهاما به چهارمین کشور تبعیدگاه خود پرواز کردند.

هنگامی که به ویلای گل‌سرخ رسیدند، شاه از همه‌جای خانه جدید و باغ آن بازدید کرد و سبکبار بنظر رسید. اظهار داشت: «اقتلا می‌توانیم دوباره زندگی کنیم.» اما چنین نبود. هرچند اکنون خانه‌ای داشت ولی حیاتش زیر سؤال رفته بود. در باهاما بشدت احساس بیماری می‌کرد و اکنون در مکزیك به سرحد مرگ رسیده بود. آن هم در اثر بیماری سرطان که راز آن را بخوبی حفظ نموده و در معالجه صحیح آن کوتاهی کرده بود.

فصل چهاردهم

بیمار خصوصی

در مورد بیماری سرطان شاه کیفیتی فراسوی واقعیتها وجود دارد. از يك جهت خود بیماری، واکنش شاه نسبت به آن، ترتیبی که معالجه شد و اثرات بعدی آن بر کشورش، ایالات متحد و سایر متحدانش، حالتی مجازی برای حکومتش می‌آفریند. این داستان، وسواس در حفظ رازی است که به يك نمایش مسخره و ضمناً مرگبار منتهی شد. بر رویهم هشت تیم پزشکی مراقب سلامت شاه بودند ولی همه آنها کارشان را به نحوی درخشان انجام ندادند.

در صبح بهاری یکی از روزهای آوریل ۱۹۷۴ در پاریس، از تهران به پروفیسور ژان برنار خون‌شناس بزرگ فرانسه تلفن شد. از آن سوی خط يك پزشك جوان ایرانی به نام عباس صفویان صحبت می‌کرد که دوره تخصصی خود را در پاریس زیر نظر برنار گذرانده بود. پزشك ایرانی بسادگی از برنار خواست که برای يك امر فوری به تهران پرواز کند. برنار با اینگونه درخواستهای در لفافه آشنایی داشت. بیمارانش نه تنها اغلب خواستار رازداری، بلکه طالب گمنامی

بودند. برنار جامه‌دانهایش را بست و از دستیارش ژرژ فلاندرن خواست که او را همراهی کند.

درحالی‌که سوار هواپیمای ارفرانس به مقصد تهران می‌شدند، برنار به فلاندرن گفت: «ممکن است مسئله مربوط به یکی از کودکان خانواده سلطنتی باشد.» فلاندرن اظهار نظر کرد: «یا شاید يك شوخی.» برنار پاسخ داد: «تجربه من حاکی از این است که برای يك شوخی بلیط درجه يك هواپیما نمی‌فرستند.»

چند ساعت بعد در فرودگاه مهرآباد عباس صفویان از آنان استقبال کرد و گفت که آندو را به عیادت یکی از بیمارانش می‌برد: اسدالله علم وزیر دربار که مبتلا به سرطان بود. علم ناهار خوبی به آنان داد و سپس گفت مایل است آنها شاه را ببینند.

شاه با سگ بزرگ دانمارکی و پزشک مخصوصش عبدالکریم ایادی بود. مرد ریزنقشی که موهای رنگ‌کرده داشت و لباس نظامی پوشیده بود. (ایادی مانند بسیاری از نزدیکان شاه مسلمان نبود بلکه بهائی بود. می‌گفتند او از موقعیت خود برای اختلاس مبالغه‌آمیز هنگفت سوءاستفاده کرده است.) شاه به زبان فرانسه به دو پزشک اظهارداشت که هنگامی که در ساحل دریا در کیش بسر می‌برده زیر دنده‌های چپش احساس برجستگی کرده است. این غده گاهی متورم و گاهی کوچک می‌شود. ظاهراً نگرانی شاه بی‌جهت نمی‌نمود.

پزشکان فرانسوی شاه را معاینه و پیشینه پزشکی او را استفسار کردند. اطلاع یافتند که یکبار در کودکی مبتلا به مالاریا شده و چند سال پیش نیز يك بحران کلیوی داشته است. از چند سال پیش نیز نسبت به بعضی غذاها واکنشهای مربوط به حساسیت نشان می‌داده است مثلاً نمی‌توانسته ماهی بخورد - که مفهوم آن در مورد شاه این بود که نمی‌توانست به «مروارید دریای خزر» لب بزند. وضع مزاجی او بطور کلی خوب بود ولی از يك ضعف خفیف شکایت می‌کرد که شاید نتیجه زندگی خسته‌کننده‌اش بود. اشتهايش خوب و وزنش ثابت بود. (او هر روز ورزش می‌کرد. بعدها همسرش گفت «برای مردی به سن و سال او بدن زیبایی داشت.») فشار خون و نبض او عادی بود. خوب می‌خوابید، هرچند هرروز چند قرص والیوم ضعیف می‌خورد.

پزشکان با کمی دشواری نمونه‌ای از مغز استخوان او را برداشتند و نمونه خون او را گرفتند و فلاندرن تقاضا کرد يك ميكروسكوپ در اختيارش بگذارند. ميكروسكوپ در دسترس نبود و دكتر ايادی را به دنبال آن فرستادند. از آن تاريخ ميكروسكوپ از کنار شاه دور نشد.

فلاندرن لکه خون را آزمایش کرد. شمار گویچه‌های سفید شاه کمی بالا بود. تعدادی بیش از اندازه لنفوسیت (گویچه‌های سفید يك هسته‌ای) و تعداد کمی گرانولوسیت (گویچه‌های سفید چند هسته‌ای دانه‌دار) داشت. تعداد پلاکت‌های خونی او ۱۵۰،۰۰۰ یعنی زیر نرمال بود. تعداد گویچه‌های قرمز عادی بود. این وضع خطرناک نمی‌نمود. يك پزشك ممكن بود بگوید: «شما يك عفونت مختصر دارید، يك هفته دیگر مراجعه کنید.» اما مغز استخوان ۵۵ درصد سلول‌های لنفاوی یعنی ۱۰ درصد کمتر از حالت عادی را نشان می‌داد.*

پزشکان فرانسوی به دكتر ايادی گفتند که شاه مبتلا به سرطان مزمن لنف است. دكتر ايادی طبعاً ناراحت شد و مشاوران شاه نیز مثل هر مورد دیگری که به مسائل دولتی مربوط می‌شد در اظهار حقیقت به او بی‌میل بودند. دكتر ايادی از پزشکان فرانسوی خواهش کرد و از «سرطان» یا «سرطان خون» را در برابر شاه بکار نبرند.

بنابراین پزشکان به شاه اظهار نمودند که او دچار عارضه خون شده که بیماری والدنستروم نام دارد. این همان بیماری است که ژرژ پمپیدو رئیس جمهوری اسبق فرانسه به آن مبتلا شده بود و در واقع نوعی سرطان لنف یا سرطان خون است که اسم آن بیمار را کمتر

* برای درك این مفاهیم و پی‌بردن به ماهیت درمان شاه لازم است اطلاعات مختصری درباره خون داشته باشیم. در خون انسان گویچه‌های قرمز و سفید و پلاکت‌های خونی وجود دارد که تمرکز آنها بسیار متفاوت است. در برابر هر ۲۵۰،۰۰۰ پلاکت، ۵ میلیون گویچه قرمز و ۵،۰۰۰ گویچه سفید وجود دارد. ولی همه اینها ضروری است. گویچه‌های قرمز اکسیژن حمل می‌کنند و پلاکتها برای انعقاد خون لازم‌اند. دو نوع گویچه سفید وجود دارد: گویچه‌های سفید کوچک که با کتریها را می‌بلعند و می‌کشند و گویچه‌های يك هسته‌ای كوچك که با ایجاد پادتن در برابر عفونت‌های گوناگون مصونیت ایجاد می‌کنند.

می‌ترساند. پزشکان گفتند که هیچ معالجه‌ای لازم نیست و آنان منتظر مشاهده بهبود وضع بیمار می‌مانند.

بعدها برنار و فلاندرن مورد انتقاد قرار گرفتند که چرا در نخستین باری که از شاه عیادت کردند آزمایشهای کامل‌تری از او نکردند. اما این کار امکان نداشت. شاه هیچ‌گونه آزمایش خودسرانه یا اشعه ایکس را اجازه نمی‌داد تا چه رسد به عمل جراحی. دلیل آن نیز این بود که ممکن نبود اینگونه کارها را از دیده اطرافیانش پنهان نگاه دارد. ضمناً مایل نبود هیچ اشاره‌ای به بیماری او در خارج بشود.

در هر حال توصیه پزشکان فرانسوی لزوماً نادرست نبود. بیماری سرطان خون که تشخیص داده بودند در بیشتر موارد از نظر وخامت به پنج مرحله تقسیم می‌شود (صفر تا چهار). آنان معتقد بودند که شاه در مرحله دوم قرار دارد. معالجه خاص می‌توانست تا مرحله ۳ و حتی مرحله ۴ به تعویق بیفتد.

مسئله مهم‌تر این است که آیا پزشکان فرانسوی می‌بایست به شاه بگویند که سرطان دارد یا نه. این تصمیمی است که پزشکان مایل‌اند برحسب هر مورد خاص اتخاذ کنند. نظر به اینکه پزشک مخصوص شاه از آنان خواسته بود که حقیقت را نگویند، آنها نمی‌توانستند کار دیگری بکنند. ممکن است اظهار نظر شود که اگر شاه می‌دانست سرطان دارد ممکن بود بیشتر با آنها همکاری کند.

در سپتامبر ۱۹۷۴ یکبار دیگر پزشکان فرانسوی به تهران احضار شدند. طحال شاه هنوز بزرگ بود و آنها قرص کلورامبوسیل را که خفیف‌ترین داروی موجود ضد سرطان است تجویز کردند. در آن هنگام این بهترین و مرجح‌ترین درمان برای شاه بود.

ولی شاه در حقیقت قرصهایی را که تجویز شده بود مرتب نمی‌خورد و در فوریه ۱۹۷۵ دو پزشک فرانسوی مجدداً احضار شدند، اما این بار به زور بیخ، زیرا شاه در آنجا مشغول ملاقات با سیاستمدارانی بود که به او تملق می‌گفتند تا سهمی از ثروت نفتی تازه او ببرند. پزشکان یک تاکسی به مقصد هتل دولدر گرفتند. یک مقام درباری آندو را از میان دوربینهای فیلمبرداری و سه پایه‌ها و سیمهایی که در وسط تالار هتل گسترده بود گذراند و به آپارتمان شاه در طبقات

فوقانی برد. در آنجا پزشکان فرانسوی شاه را همراه با دکتر ایادی و سگ دانمارکی اش یافتند.

بیدرنگ متوجه شدند که طحال بی اندازه بزرگ شده است. وضع در واقع خطرناک بود ولی در برابر اعلام خطر آنان شاه اظهار داشت که این روزها زیاد به اسکی پرداخته و حالش بسیار خوب است. این کار نسنجیده بود زیرا اگر زمین می خورد ممکن بود طحالش پاره شود و تا سرحد مرگ خونریزی کند. لذا پزشکان اصرار ورزیدند که باید روزی سه قرص کلورامبوسیل بخورد.

مسئله این بود که پاسخ خون و طحال شاه را به این قرصها چگونه دریابند. به شاه گفتند که يك هفته دیگر. و پس از آن نیز هر چهار تا شش هفته یکبار باید از او آزمایش کنند. شاه از فلاندرن پرسید آیا او حاضر است يك هفته دیگر به زوربخ برگردد؟

ژان برنار گفت: «البته.»

بعدها فلاندرن گفت: «در این لحظه بود که سرنوشت من تعیین شد.» وقتی فلاندرن به هتل دولدر برگشت نگران بود که مبادا شمار گویچه های سفید در اثر مصرف قرصهای کلورامبوسیل باز هم کاهش یافته باشد ولی طحال کوچک شده و شمار گویچه ها نزدیک به نرمال شده بود. فلاندرن به شاه گفت به خوردن روزانه قرصها ادامه بدهد و افزود يك ماه دیگر آزمایش خون باید تجدید شود. شاه از او خواهش کرد که به تهران برود. اکنون دیگر فلاندرن می دانست که در دامی گرفتار شده است.

در دیدار بعدی در تهران، فلاندرن به دکتر صفویان پیشنهاد کرد که واقعا ضرورت ندارد که او هر بار فقط برای نمونه برداری خون از پاریس به تهران پرواز کند. دکتر صفویان خودش می تواند این کار را انجام بدهد و سپس آن را در صورت لزوم با نام مستعار به یکی از آزمایشگاههای تهران بفرستد. وانگهی مگر دکتر ایادی نمی تواند این کار را بکند؟

دو پزشک ایرانی به فلاندرن نگریستند و سر تکان دادند. گفتند چنین کاری غیرممکن است. شاه پزشکان فرانسوی را طلبیده بود و پزشکان فرانسوی می بایست این کار را انجام دهند. هیچ پزشک ایرانی

نمی‌بایست مسئولیت معالجهٔ سرطان شاه را برعهده بگیرد. وانگهی، بیماری مهلك شاه رازی بود پس هولناك كه هیچ‌يك از رعایای او بتوانند چنین سنگینی آن را تحمل کنند.

شاه پزشکان فرانسوی را به دلیل خاصی انتخاب کرده بود. او به رازداری آنان اطمینان داشت. بی‌اعتمادی او به انگلیسیها به اندازه‌ای بود که یقین داشت آنها به هر نحوی شده از هر بیماری او سوءاستفاده خواهند کرد. و عقیده داشت اگر يك متخصص بلندپایهٔ امریکایی را ببیند، در عرض چند روز گزارشی دربارهٔ آن روی میز وزیر خارجهٔ امریکا یا رئیس سیا خواهد بود. اگر واشینگتن به بیماری او پی‌می‌برد دیگر نمی‌توانست انتظار پشتیبانی بی‌قید و شرطی را که اکنون برخوردار بود، از امریکاییها داشته باشد. متحدانش از او خواهند گریخت، تمدن بزرگت فرو خواهد پاشید (چنانکه وقتی سرانجام سرطان او در ۱۹۷۹ فاش شد، پشتیبانی امریکا از او دیگر بی‌قید و شرط نبود). بدین‌سان بود که در عرض چهار سال بعدی، دکتر فلاندرن پزشک بیمارستان سن‌لویی پاریس هر پنج شش هفته یکبار محرمانه به تهران پرواز می‌کرد تا شاه را معاینه کند. قبل از آنکه شاه در ژانویهٔ ۱۹۷۹ تهران را ترک گوید، او سی و پنج بار مبادرت به چنین سفرهایی کرد.^۱



ژرژ فلاندرن در ۱۹۲۵ چهل و یک سال داشت، ولی باسانی می‌شد او را سی‌ساله پنداشت. او با قد بلند و رفتار ملایم و موهایی مجعد و عینک و لبخند خجولانه‌اش برای اینکه پزشکی بلندپایه باشد بسیار جوان می‌نمود. در واقع او دستیار پروفیسور ژان برنار بود. او و همسرش مونتیک که پرستار بود، در آپارتمان کوچکی محلو از تابلوهای عمویش فلاندرن - یکی از نقاشان امپرسیونیست نسبتاً مشهور - در مجتمع مسکونی گمنامی در حومهٔ جنوب غربی پاریس می‌زیستند. پیش از آنکه

(۱) این بخش دربارهٔ بیماری شاه از مصاحبه‌ها و مکاتبه‌هایی که با دکتر ژرژ فلاندرن در مورد دوران ۱۹۷۴-۷۹ صورت گرفت و نیز با بسیاری دیگر از پزشکان شاه از جمله دکتر لوسی پیرنیا، دکتر بنجامین کین، دکتر مورتون کولمن و دیگران نوشته شده است.

فلاندرن معالجه شاه را آغاز کند، زن و شوهر بیشتر اوقات فراغت خود را به بازدید از سالنهای حراج در شهرستانهای فرانسه در جستجوی تابلوهای بیشتر یا اشیاء هنری مورد علاقه‌شان، از جمله صلیبهای متعلق به سبکها و دورانهای مختلف می‌گذرانند.

همینکه فلاندرن به معالجه شاه پرداخت، برای خودش يك برنامه کار تنظیم کرد. هر چند هفته یکبار پرواز روز شنبه ارفرانس را از پاریس می‌گرفت. دکتر صفویان در فرودگاه تهران به پیشوازش می‌آمد و او را به خانهای در تهران می‌برد تا شب را در آن بسر ببرد. او سعی می‌کرد در داخل خانه بماند و اوقاتش را به مطالعه بگذراند. می‌ترسید اگر زیاد آفتابی شود، هویتش کشف و راز شاه فاش گردد. صبح یکشنبه او را به حضور شاه می‌بردند که همیشه با فروتنی زیاد و حتی خوشرویی با او رفتار می‌کرد. یکبار با اشاره به قیافه جوان فلاندرن از او پرسید: «آیا شما واقعاً پزشک هستید یا فقط دانشجوی پزشکی؟» فلاندرن معمولاً پانزده دقیقه با او می‌گذراند، او را معاینه می‌کرد و نمونه خونش را می‌گرفت. فلاندرن از شاه خوشش می‌آمد. به خاطر می‌آورد که اسدالله علم به او گفته بود که چه قدر شگفت‌انگیز است که مردی با این قدرت می‌تواند از بعضی جهات این قدر ساده و بی‌تکلف باشد.

واکنش شاه نسبت به معالجاتی که می‌شد رضایت‌بخش بود. در ژوئن ۱۹۷۵ طحالش ب میزان قابل ملاحظه‌ای کوچک و شمار گویچه‌هایش بهتر شده بود. فلاندرن تعداد قرصهای کلورامبوسیل را کاهش داد.

یکبار در اوائل ۱۹۷۶ فلاندرن به وحشت افتاد. زیرا متوجه شد که طحال شاه مجدداً بزرگ شده و شمار گویچه‌ها به طرز غیرعادی افزایش یافته‌است. او بشدت ترسید زیرا این بدان معنی بود که بیماری دارد در برابر معالجه مقاومت پیدا می‌کند. اما وقتی دکتر صفویان به تحقیق پرداخت معلوم شد که فلاندرن بخاطر رازداری قرصهای کلورامبوسیل شاه را در شیشه‌ای با برچسب مربوط به يك داروی مسکن دیگر می‌ریخته و پیشخدمت شاه که متوجه شده بود قرصها دارد تمام می‌شود شیشه را دوباره طبق برچسب آن پر کرده بوده است. طبیعتاً طحال مجدداً بزرگ شده و تعداد سلولهای لنفاوی غیرعادی ب سرعت

افزایش یافته بود.

هر دو پزشك ابتدا نگران و سپس آرام شدند و فلاندرن ذخیره کلورامبوسیل شاه را تجدید کرد. دفعه بعد که به تهران آمد، طحال مجدداً کوچک شده و شمار گویچه‌های خون تقریباً به حال عادی برگشته بود.

اگرچه شاه هنوز نمی‌دانست که مبتلا به سرطان شده است - و شاید نمی‌خواست بداند - ظاهراً این حادثه اعتماد او را به پزشك فرانسوی و تجویز او افزایش داد. وضع او ثابت ماند.

با این وصف، ادامه این کار برای فلاندرن وظیفه‌ای دشوار بود، بخصوص بخاطر رازداری کاملی که شاه می‌خواست. او چهار سال آژگار در مورد سفرهای مداومش به خارج از پاریس و خستگی‌اش در روزهای دوشنبه به همکارانش دروغ می‌گفت. برای اینکه تناقض - گویی نکند و جلو زبانش را نگاه دارد، می‌گفت برای شکار مرغابی به ایرلند می‌رود. در زبان فرانسو واژه‌های «ایرلاند» و «ایران» بسیار شبیه به یکدیگر تلفظ می‌شود. بعضی از همکارانش به حال همسرش تأسف می‌خوردند.

گاهی اوقات اشخاصی را در هواپیما می‌شناخت و ناچار می‌شد در سراسر سفر خودش را در پشت روزنامه‌ای پنهان کند. همیشه می‌کوشید جایی را انتخاب کند که کمتر انگشت‌نما باشد و آن سندلسی کنار پنجره ردیف آخر درجه یک، درست در جلو تیغه‌ای بود که دو قسمت هواپیما را از هم جدا می‌کند. او همیشه سبک سفر می‌کرد و فقط یک کیف دستی کوچک برمی‌داشت که پر از داروهایی با برچسبهای دروغین بود. یکبار از دیدن یکی از دوستان پزشك خود در فرودگاه پاریس وحشت کرد. او نیز همان پرواز را می‌گرفت ولی از تهران به جنوب شرقی آسیا می‌رفت. فلاندرن خواست پنهان‌کاری کند ولی این کار غیرممکن بود. مجبور شد اقرار کند که به تهران می‌رود. دوستش گفت: «آهان، ژان برنار و بیماران مشهورش. و دیگر چیزی درباره این حادثه نگفت.

آزمایش نمونه خون شاه در پاریس نیز دشوار بود. در فرانسه نمونه‌های خون نه تنها باید نام بیمار بلکه باید شماره تأمین اجتماعی

او را داشته باشند. فلاندرن از نام و شماره یکی از بستگان سالخورده اش استفاده می کرد. برای حفظ راز شاه ناچار بود دائماً دروغ بگوید. آن هم نه دروغهای مجزا، بلکه يك رشته دروغهای پیچیده که از درون با هم تناقض نداشته باشند. و البته نه به نحوی که نشان بدهد او در يك توطئه یا عملیات پلیسی محرمانه شریک است که دروغها را می بافند و جماعتی که در توطئه شرکت دارند از آنها باخبرند. او می بایست شخصاً و بتنهایی دروغها را ببافد و سپس سعی کند آنها را بر يك زمینه منطقی قرار دهد.

او این کار را بخوبی انجام داد. با گذشت زمان عجیب می نمود که این همه ملاقاتهای يك پزشك نسبتاً مشهور با فرمانروایی چنین بااهمیت برای این مدت طولانی پنهان نگاه داشته شود. هیچ قرینه ای در دست نیست که نشان بدهد سازمان سیا با آن همه تشکیلاتی که در ایران داشت و «ام آی ۶» با آن همه سوابق دیرینه خود در این کشور، کشف کرده باشند که شاه مبتلا به سرطان بوده است.^۲

جالبتر آنکه ظاهراً حتی اسرائیلیها که سازمان موسادشان در درون ساواک وضعی مساعد داشت اطلاعی در این خصوص نداشته اند. در مورد سرویس مخفی فرانسه نیز فلاندرن یقین دارد آنها هم چیزی نمی دانستند. اگر هم می دانستند هرگز چیزی به متحدانشان نگفته بودند.

در تهران يك شایعه دائمی وجود داشت که شاه بیمار است، ولی اینگونه شایعات در هر جامعه ای که سلامت يك نفر جنبه حیاتی دارد معمول است. در ۱۹۷۸ يك دیپلمات امریکایی به نام جان استمپل که مرتباً با همتای شوروی خود در یکی از بهترین رستورانهای شهر ناهار صرف می کرد، از زبان دیپلمات شوروی شنید که شاه سرطان دارد. اما سفارت امریکا این خبر را با این تفسیر گزارش داد: «این شایعه در بسیاری از محافل شنیده می شود و بعید نیست که شورویها الهام بخش آن بوده باشند.»

با گذشت سالها دایره کسانی که از بیماری شاه اطلاع داشتند

(۲) مصاحبه ها و مکاتبه های نگارنده با ژرژ فلاندرن، ۸۷-۱۹۸۵.

بزرگت شد، ولی نه زیاد. در ۱۹۷۷ فلاندرن و برنار به این نتیجه رسیدند که وقت آن رسیده است که ملکه در جریان قرار بگیرد. آنان با فرح بی‌پرده‌تر از شوهرش سخن گفتند و واژه «سرطان» را بکار بردند.

بعدها فرح تعریف کرد که شنیدن این خبر او را در موقعیتی وحشتناک قرار داد. اکنون او درباره بیماری شوهرش بیشتر از خود او می‌دانست. به این نتیجه رسید که کارشان درست نیست و باید اطلاعات بیشتری در اختیار شوهرش بگذارند. «گفتم به دو دلیل باید حقیقت را به او بگوییم. از نظر انسانی، او احساس سلامت می‌کند و بنظر نمی‌رسد زیاد بیمار باشد. وانگهی او که بچه نیست. مردی است قوی که می‌تواند این خبر را تحمل کند. از نظر سیاسی هم او پادشاه کشور است و مسئولیتهایی دارد. شما نمی‌توانید موضوعی به این اهمیت را از او پنهان کنید.»

اما حتی در آن هنگام نیز واژه ترسناک «سرطان» نه میان شاه و پزشکانش رد و بدل شد و نه میان شاه و همسرش. هنوز شاه گمان می‌کرد مبتلا به بیماری والدنستروم است. اما فهمیده بود که بیماری‌اش خطرناکتر از آن است که قبلاً می‌دانست.

بعدها فرح گفت: «برای من این يك دوره واقعا دشوار بود. نمی‌دانستم او می‌داند یا نه. پزشکان با او گفتگو می‌کردند اما بی‌آنکه واژه «سرطان» را بکار ببرند. به‌جای آن از واژه‌های سارکوما (غده بدخیم) یا لنفوما (غده لنفاوی) استفاده می‌کردند. شبها شوهرم با من صحبت و چند جمله آنان را نقل می‌کرد. روز بعد به دیدار پزشکان می‌رفتم و می‌پرسیدم: «به او چه گفتید؟» آنها پاسخ می‌دادند: «همه چیز را به او گفتیم ولی واژه «سرطان» را بکار نبردیم.» بدین‌سان تمام پاسخهای من با آنچه پزشکان به او گفته بودند تطبیق می‌کرد. گاهی فکر می‌کردم شاید او می‌داند و نمی‌خواهد که من بدانم. مدت مدیدی این بازی ادامه داشت. شوهرم می‌گفت: «مانباید حقیقت را به هیچ‌کس بگوییم.» آنگاه پزشکان از من تقاضای ملاقات می‌کردند و سپس او از من می‌پرسید: «به نظر تو چرا این‌همه قرص به من می‌خورانند؟» من پاسخ می‌دادم: «چون خون تو به اندازه کافی پلاکت تولید نمی‌کند.»

یا چیزی از این قبیل. بنابراین مدتی طولانی وضع بدین منوال بود و هیچ‌کدام واژه «سرطان» را به زبان نمی‌آوردیم. برای من شگفت‌آور بود... از خودم می‌پرسیدم چگونه من نام بیماری والدنستروم یا لنفوما را آوردم و او کنجکاوی نشان نداد؟^۳

بدیهی است پس از آنکه سرطان شاه علناً فاش شد، بسیاری از مفسران آن را دلیل اصلی اشتباهات شاه و اوضاع ایران در سالهای دهه ۷۰ - بخصوص شتابی که در تغییر اوضاع کشور بکار می‌برد - دانستند. اما اگر شاه نمی‌دانست به چنین بیماری وخیمی دچار شده منطقیاً بیماری او تأثیر قاطعی بر تصمیمهایش نمی‌داشت. بیماری او ممکن بود خستگی ایجاد کند. ولی خوردن قرصهای کلورامبوسیل بسیار سهل و آسان است و هیچ‌گونه اثرات جانبی ندارد.

فلاندرن می‌گوید در طول این مدت بیشتر اوقات حال شاه بسیار خوب بود. در طول بحران ۱۹۷۸ فلاندرن به سفرهای خود به تهران ادامه داد. آنگاه پس از عیادت شاه در اسوان چند عیادت دیگر هم از او در مراکش به عمل آورد. در مراکش شاه و ملکه بشدت برای آینده‌شان نگران بودند. ملکه اظهار داشت نمی‌داند سرانجامشان به کجا خواهد کشید، شاید به یکی از جمهوریهای امریکای لاتین که به جمهوری موزامبیک شهرت دارند. او از اینکه ژیسکار دستن به آیت‌الله خمینی پناه داده و به شاه نداده بود، فوق‌العاده خشمگین بود.

در اواخر آوریل ۱۹۷۹ در باهاما، شاه يك خدۀ برجسته یا برآمدگی لنفاوی در گردنش احساس کرد. ملکه از دکتر پیرنیا پزشك اطفال که همراهشان بود خواست که نگاهی به آن بیفکند. پیرنیا هیچ‌چیز درباره سرطان نمی‌دانست. به فلاندرن تلفن زدند. او به وحشت افتاد. برآمدگی لنفاوی به این معنی بود که بیماری لنفوما بشدت در حال پیشرفت است. بلافاصله به باهاما پرواز کرد و مورد استقبال مارك مرس قرار گرفت. مرس گمان کرد او يك روزنامه‌نگار فرانسوی یا شاید پزشك بیماریهای زنان است که برای معاینه ملکه آمده است. فلاندرن شاه را بشدت دلتنگ یافت. انقلاب در اوج خود بود و

(۳) مصاحبه نگارنده با فرح دیبا، ۲۶-۲۷ مارس ۱۹۸۶.

مقامات رژیم او که در ایران مانده بودند پی در پی اعدام می‌شدند و هر روز تهدیدی نسبت به او صورت می‌گرفت. او مجبور بود در شرایطی که خودش و ملکه آن را ناراحتی شدید و اقامت پرهزینه می‌تامیدند سکوت را حفظ کند.

فلاندرن با کمک ملکه و دکتر پیرنیا یکی از غدد برجسته گردن را خالی و ضمناً از مغز استخوان نمونه‌برداری کرد. آزمایش بافتها که در پاریس انجام گرفت سلولهایی را نشان داد که پادتن (ایمونوبلاست) ترشح می‌کنند. با وجود این خون و مغز استخوان هنوز نسبتاً عادی بود.

پزشک فرانسوی به باهاما بازگشت. او اکنون در موقعیت دشواری قرار داشت. به شاه توضیح داد که بیماری مزمن او اکنون حاد شده و نیاز به معالجات جدی‌تر دارد. منطق پزشکی حکم می‌کرد که شاه در بیمارستانی بستری شود تا پزشکان بتوانند تشخیص دهند به کدام مرحله بیماری رسیده است. ممکن بود طعالش را بیرون بیاورند و سپس شیمی‌درمانی شدیدی را به دنبال پرتودرمانی آغاز کنند.

اما این بدان معنی بود که به دنیا بگویند شاه سرطان دارد. اگرچه او اکنون می‌دانست که شدت بیمار است ولی هنوز مایل نبود حقیقت فاش شود. او ظاهراً گمان می‌کرد هنوز می‌تواند در جریان وقایع ایران نفوذ داشته باشد. به فلاندرن اظهار داشت اگر کسانی که هنوز به او وفادار مانده‌اند بفهمند که او بیمار است روحیه‌شان ضعیف خواهد شد. آیا او نمی‌تواند همچنان به معالجه پنهانی خود ادامه دهد؟

فلاندرن با بی‌میلی موافقت کرد که سه ماه دیگر هم این کار را بکند، اما گفت در آن هنگام حتماً لازم است که پرتودرمانی آغاز شود. و امکان ندارد بتوان آن را پنهان نگاه داشت. شاه موافقت کرد.

اکنون فلاندرن شروع به شیمی‌درمانی بسیار گسترده‌تری کرد. او چهار دارو تجویز کرد: نیتروژن-خردل، وین کریستین، پروکاربازین و پردنی‌سولون. داروهای مزبور می‌بایست از طریق تزریق قطره‌ای استعمال شوند و او این کار را با کمک ملکه و دکتر پیرنیا انجام داد. این يك عمل دردناك و ضعیف‌کننده بود که هر هفت روز یکبار

می‌بایست انجام شود. بدین جهت فلاندرن شروع به رفت‌وآمد میان پاریس و باهاما و سپس میان پاریس و مکزیك کرد.

• • •

اقامت در مکزیك ابتدا رضایت‌بخش بود. ویلای کوثرناواکا بمراتب خوشایندتر از خانه ساحلی جزیرهٔ بهشت بود، گو اینکه ملکه بعدها گفت: «این خانه بیشتر به درد افراد بازنشسته می‌خورد و باید بگویم تا حدودی کسالت‌آور بود. تدابیر امنیتی سبک‌تر شده و کمتر دست و پاگیر بود. شاه نوشتن نسخهٔ فرانسوی آخرین خاطراتش را به پایان رساند. در خلال تعطیلات تابستان فرزندان شاه از مدرسه‌هایشان در امریکا به آنجا پرواز کردند. رضا پسر ارشد شاه بعدها گفت که پدرش را قبل از تبعید هیچ‌گاه نمی‌شناخت. در کوثرناواکا چند تن از دوستان قدیمی از جمله اعضای دربار ایران و هنری کیسینجر و ریچارد نیکسون از امریکا به دیدارشان آمدند.

ویلیام سافایر دیدار میان نیکسون و شاه را «ملاقات بین دو فرشتهٔ نافرمان رانده‌شده از بهشت» نامید. نیکسون به سافایر اظهارداشت: «شاه برای خودش متأسف نیست، برای مملکتش متأسر است. او از اعدام دوستانش و وضع ملتش در رژیم جدید دچار غمزدگی شده است.» به‌گفتهٔ نیکسون شاه تفسیری پرهیجان و عاقلانه دربارهٔ پیامدهای زوال قدرت امریکا به‌عمل آورد. او در مورد نحوه‌ای که ایالات متحد او را به حال خودش رها کرده بود تلخی نشان داد.^۲

در زمان اقامت در کوثرناواکا، سفارت ایران در مکزیكوسیتی در یکی از روزنامه‌های مکزیك ادعای نام‌های منتشر ساخت مبنی بر اینکه در دوران سلطنت شاه ۳۶۵،۹۹۵ نفر به‌قتل رسیده‌اند. شاه بی‌درنگ بیانی‌های منتشر کرد و اعلام داشت که در این ادعا ذره‌ای حقیقت وجود ندارد.

اما تهدید به جانس هم‌چنان باقی بود. در ایران حجت‌الاسلام صادق خلغالی یکبار دیگر اعلام کرد که مردان مسلح در راه مکزیك‌اند و افزود: «به آنها گفته‌ام که حکم اعدام را در مورد شاه خائن اجرا کنند

(۴) نیویورک تایمز، ۲۶ ژوئیهٔ ۱۹۷۹.

و انتقام ملت ایران را بگیرند. « دولت ایران گذرنامه شاه را فاقد اعتبار اعلام کرد تا به قول ابراهیم یزدی وزیر امور خارجه او را وادار به بازگشت و حضور در دادگاه سازد. »

وقتی از شاه درباره این تهدیدها و امکان بازگشت او به ایران سؤال شد، پاسخ داد: « من به خدا اعتقاد دارم. همه چیز به او بستگی دارد. من از گذشته شدن ترسی ندارم. من فردی مذهبی هستم. »^۷ در ۲۳ ژوئن یکبار دیگر انورسادات تعایل خود را به یاری دوست سرگردانش تأکید کرد. او از پارلمان مصر تقاضا کرد قطعنامه‌ای تصویب کنند و به شاه اجازه دهند که به مصر پناهنده شود. سادات اعلام کرد این پیشنهاد را به نام اسلام و مسیحیت و تمدن می‌کند. در پارلمان مصر از این پیشنهاد با کفزدنهای شدید استقبال شد.

در ایالات متحد آمریکا بحث درباره در بدری شاه در ماههای تابستان دست‌کم در میان دستگاه دولتی ادامه داشت. جان مک‌کلوی به بمباران کردن ونس وزیر خارجه با نامه‌های سرزنش‌آمیز ادامه داد. هنری کیسینجر مرتباً از حکومت کارتر انتقاد می‌کرد و می‌گفت فقط خود او بوده که برای اخذ روایت و ورود شاه به مکزیک اقدام کرده‌است.

شخص کارتر اوقاتش بشدت تلخ بود. بتدریج که گزارشهایی درباره هرج و مرج و انتقامجویی از تهران می‌رسید، نظر والتر ماندیل معاون رئیس‌جمهوری تغییر می‌کرد. یکبار برژژینسکی که همیشه طرفدار اعطای اجازه ورود به شاه بود به کیسینجر اظهار داشت که ماندیل متزلزل است و لذا کیسینجر به ماندیل تلفن زد تا او را بیشتر در این راه سوق بدهد.^۸

در اواخر ژوئیه ماندیل یادداشتی جهت کارتر فرستاد و طی آن اظهار داشت که اکنون موافق اعطای اجازه ورود به شاه شده‌است. در یک نشست ضمن صرف صبحانه، ماندیل و برژژینسکی هر دو رئیس‌جمهور را زیر فشار گذاشتند. کارتر منفجر شد و گفت: «شاه به

(۵) نیویورک تایمز، ۱۷ ژوئیه ۱۹۷۹.

(۶) نیویورک تایمز، ۲۴ ژوئن ۱۹۷۹.

(۷) دیلی تلگراف، لندن، ۳۰ ژوئیه ۱۹۷۹.

8) Sick, All Fall Down.

درک! من حاضر نیستم درحالیکه نقاط دیگری برای رفتن و زیستن او در کمال امنیت وجود دارد به او اجازه ورود به این کشور را بدهم. ۹۰ در اواخر ژوئیه یکبار دیگر کیسینجر به برژژینسکی تلفن زد. این بار به گفته برژژینسکی «کیسینجر با شیوه محیلانه‌اش تمایل خود را به پشتیبانی از ما در پیمان «سالت» با رفتار بهتری که در آینده با شاه خواهیم داشت مربوط ساخت.» وقتی این تهدید ضمنی را به کارتر اطلاع دادند، ظاهراً او به هیچ وجه خوشحال نشد. ضمن صرف یک صبحانه دیگر، او از مبارزه دارو دستة کیسینجر-راکفلر-مک‌کلوی به نفع شاه لب به شکایت گشود و گفت که «مایل نیست درحالی که امریکاییان در تهران به گروگان گرفته یا کشته می‌شوند، شاه در اینجا به بازی تنیس مشغول باشد.»^{۱۰}

برژژینسکی شکایت کرد که یک رژیم درجه سه با ابرقدرتی مانند امریکا قدری می‌کند و اظهار عقیده کرد که به نظر او پای سنتهای امریکایی و شرافت ملی در میان است.^{۱۱} نظریات او مورد پسند کارتر و ونس قرار نگرفت. با وجود این ونس به وزارت خارجه دستور داد به مطالعه پردازند که چگونه می‌توان شاه را با حداقل ضرر به روابط امریکا با ایران و حداقل خطر برای سفارت آن کشور در تهران وارد امریکا کرد. سفارت امریکا در تهران با شدت هرچه تمامتر در مخالفت با اعطای اجازه ورود به شاه باقی ماند.

در این هنگام اشرف پهلوی که در نیویورک بسر می‌برد نامه پرهیجانی از جانب برادرش و بدون اطلاع وی جهت پرزیدنت کارتر فرستاد. در این نامه اشرف از «دشواری روزافزون و ضربه روحی وحشتناکی که به برادرم، همسرش و پسرش در جستجوی محل نسبتاً ثابتی که بتوانند به زندگی خانوادگی خود ادامه بدهند، وارد شده است» گفتگو کرد (در این هنگام هر چهار فرزند شاه در امریکا به مدرسه می‌رفتند) و نیز نوشت که از موقعی که برادرش در مکزیك بسر می‌برد وضع جسمانی‌اش به وخامت گراییده است (اشرف هنوز

(۹) مجله نیویورک تایمز، ۱۷ مه ۱۹۸۱.

10) Brezezinsky: *Power and Principle*, p. 274.

11) Ibid.

از سرطان اطلاع نداشت) و تقاضا کرد که فوراً به شاه پناهندگی سیاسی داده شود. ۱۲.

مقامات وزارت خارجه از سالها پیش اشرف را فردی بی‌اندازه فاسد می‌شمردند، ولی با او مانند يك شاهدخت رفتار می‌کردند و هر بار به نامه‌های او با نهایت ادب پاسخ می‌دادند. اما این بار نامه مختصری به امضای وارن کریستوفر معاون وزارت خارجه ارسال شد که نوشته بود «آن را از جانب رئیس جمهوری که در تعطیلات بسر می‌برد نوشته است.» (برژژینسکی می‌گوید لحن پیشنهادی اصلی نامه سردتر بود و به عنوان «خانم پهلوی» ارسال شده بود. او می‌افزاید: «احساس کردم این پاسخ برای اشرف سخت نامطلوب است و لذا آن را از نو به نحوی نوشتم که قدری گرمتر باشد و تعارفات مناسبتری در بر داشته باشد.»)

در حدود چهار هفته پس از ورود به مکزیک، وضع مزاجی شاه مجدداً رو به خرابی گذاشت. همراهانش پزشکان مکزیک را احضار کردند و آنها تشخیص مالاریا دادند. این تشخیص غیرمعقول نبود زیرا او قبلاً مبتلا به مالاریا شده بود و کوثرناواکا مملو از پشه بود. اما بدن شاه به معالجه پاسخ مساعد نداد. بعدها فرح گفت: «ما خیلی نگران بودیم. آیا این وضع بعلمت بیماری‌اش بود یا مالاریا یا حصبه؟» اطرافیان‌ش ورم‌کبیدی را ممکن می‌دانستند. همه آنان آمپول گاماگلوبولین به خودشان تزریق کردند.

ژرژ فلاندرن در ۱۲ و ۱۹ ژوئیه از بیمارش عیادت کرد. شمار گویچه‌های سفید شاه پایین آمده بود. بنابراین فلاندرن شیمی‌درمانی را کاهش داد. در ۲۰ اوت شمار گویچه‌ها بهتر شد و لذا فلاندرن معالجاتش را از سر گرفت. در اواسط سپتامبر متوجه شد که شاه یرقان گرفته است.

در اواخر سپتامبر مارك مرس به کارفرمایش رابرت آرماتو در نیویورک تلفن زد و گفت شاه جداً بیمار است. آرماتو به این نتیجه

رسید که شاه نیاز به اظهار نظر يك پزشك مشاور امریکایی دارد. گمان می‌کرد احتمال دارد مالاریا مسئله اصلی بوده باشد. لذا با جوزف رید دستیار راکفلر که اکنون به اداره مالی شاه کمک می‌کرد و بسا وزارت خارجه ارتباط داشت صحبت کرد. رید به دکتر بنجامین کین که دوست قدیمی خانواده‌اش بود و اخیراً بیماری اسهال او و آرمانو را معالجه کرده بود تلفن زد و از او خواهش کرد که شاه را ببیند. ۱۲.

• • •

بنجامین کین مردی است درشت‌هیکل با شخصیتی قوی که بعضیها آن را خردکننده می‌دانند. او متخصص در انگل‌شناسی و آسیب‌شناسی است و افتخار می‌کند که از تبار يك خانواده سوسیالیست انگلیسی است. سری چهارگوش دارد که بر آن موهای خاکستری کوتاه روئیده است. دائماً انتهای سیگار پرگش را می‌چود، افسانه‌های عجیب و غریبی درباره خودش می‌سازد، چهره آفتاب‌سوخته دارد، کت و شلوار و جلیقه می‌پوشد. از او به عنوان «مرد شیک پوشی که تاکنون چندین بار به دور زمین سفر کرده و چند تن از زیباترین زنان جهان را تصاحب و با آنان ازدواج کرده است» نام برده‌اند. ۱۳.

کین پزشکی است که هیجان می‌آفرینند. دیوید هالبرستام نویسنده امریکایی درباره او می‌گوید: «مردی است شگفت‌آور. پزشک بزرگی است از مکتب قدیم که واقعاً به حال بیمارانش توجه دارد.» اما گاهی مثل يك جاده‌صاف‌کن کوچک بنظر می‌رسد و در حرفه پزشکی - که معمولاً خودخواهیها زیاد است و موجب برخوردهای شدید می‌شود - عده‌ای هستند که بخاطر گرایش او به بی‌اعتبار کردن هرکس که با نظریاتش مخالفت کند، از او به نیکی نام نمی‌برند. در آن هنگام مطب خصوصی دکتر کین در خیابان پارک و دفترکار و

۱۳) درباره درگیری دکتر بنجامین کین در معالجه شاه تاکنون مطالب زیادی منتشر شده است. به عنوان مثال نگاه کنید به: مجله نیویورک تایمز، ۱۷ مه ۱۹۸۱ و نیز:

Salinger: *America Held Hostage*; Jordan: *Crisis*; American Medical News, August, 7, 1981.

14) Ibid.

آزمایشگاه او در بیمارستان دانشکده پزشکی دانشگاه کورنل نیویورک قرار داشت. اگرچه تخصص او در انگل‌شناسی بود ولی بعنوان پزشک بیماریهای داخلی کار می‌کرد و بیمارانی را می‌پذیرفت که شامل طیف وسیعی از هرگونه مسائل پزشکی بود.

وقتی جوزف رید به او تلفن زد و گفت باز هم مسئله‌ای در مورد آقای «پیتر اسمیت» پیش آمده‌است، کین گفت: «چی؟ باز هم؟» رید پاسخ داد: «نه، این يك پیتر اسمیت دیگر است.»

چند سال پیش دکتر کین را به بالین مارکوس والنبرگت یکی از مهم‌ترین صاحبان صنایع سوئد (و پسرعموی راثول والنبرگت قهرمان جنگ) برده بودند که دچار عفونت ریوی شده بود. وقتی کین او را معاینه کرد، والنبرگت در آستانه مرگت قرار داشت و کین به پزشک سوئدی او گفت: «این مرد را نمی‌توان با هویت واقعی‌اش معالجه کرد. اگر او مانند يك بیمار عادی مثلا «پیتر اسمیت» معالجه شود امید بهبود خواهد داشت.» به عبارت دیگر نمی‌بایست او را در بخش خصوصی بستری و تحت مراقبت پزشکان عصبی که به این مناسبت استخدام شده بودند قرار دهند بلکه می‌بایست مثل يك بیمار عادی در يك بیمارستان عمومی به معالجه‌اش پردازند. این کار طبق توصیه کین انجام شد و «پیتر اسمیت» زنده ماند. بعدها کین این ماجرا را برای دنیس بریو خبرنگار مجله اخبار پزشکی امریکا نقل کرد.

اکنون رید می‌گفت که يك «پیتر اسمیت» دیگر پیدا شده است. او شاه بود که در مکزیك از مالاریا و یرقان رنج می‌برد. آیا او لطفاً می‌تواند به عیادتش او برود؟

بدین‌سان در ماههای بعد «پیتر اسمیت» یکی از نامهای مستعار پزشکی‌شاه گردید (یا شاید بهتر باشد بگوییم دومین نام، زیرا فلاندرن سالیان دراز يك نام مستعار دیگر را روی برجسبهای نمونه خون او در پاریس نوشته بود). ولی کین يك موفقیت جالب نیز کسب کرد که در ظاهر ناچیز ولی در باطن مهم بود. معمولا اشخاص پولدار و قدرتمند همیشه هم از بهترین مراقبتهای پزشکی برخوردار نمی‌شوند. اهمیت و مقام اجتماعی آنان مانع از این کار می‌شود. تسهیلات و تجهیزات بیمارستانهای خصوصی در معالجه بیماریهای مهم به اندازه بیمارستانهای

عمومی و اوسته به دانشگاهها نیست و پزشکان بیمارستانهای مزبور چنانچه بیمارشان شخصیتی برجسته باشد از قبول خطر وحشت دارند. در این مورد بخصوص، وقتی این واقعیت روشن شد که ممکن نیست شاه را تحت نام مستعار «پیتر اسمیت» معالجه کرد، وضع مزاجی او رو به وخامت رفت. بعدها کین به بریو خبرنگار اخبار پزشکی امریکا اظهار داشت: «می‌بایست بهترین مراقبتهای پزشکی به شاه داده شود،

اما در واقع چیزی شبیه به بدترین مراقبتها از او بعمل آمد. ۱۵ رید پس از آنکه ترتیب سفر کین به مکزیك را داد، به وزارت خارجه تلفن زد تا با دیوید نیوسام معاون آن وزارتخانه که در سراسر آن سال رابط میان دولت امریکا و راکفلرها و اطرافیان پهلوی بود گفتگو کند. رید اظهار داشت که شاه در مکزیك بیمار شده و ممکن است برای معالجه نیاز به آمدن به امریکا داشته باشد. نیوسام همیشه مخالف ورود شاه به امریکا بود. لذا با احتیاط واکنش نشان داد و گفت: «باید برای او پرونده خاصی تشکیل داده شود.»

برحسب تصادف ونس وزیر خارجه در همان هنگام دلایلی را که موجب رد کردن اجازه ورود به شاه شده بود برای شورای روابط خارجی در نیویورک تشریح کرده بود. سفارت امریکا در تهران هنوز توصیه می‌کرد که ورود شاه به ایالات متحد برای امریکاییان مقیم ایران بسیار خطرناک خواهد بود. پس از تلفن رید، یکباردیگر وزارت خارجه موضوع را با سفارت در تهران مطرح کرد. نظر سفارت همان بود و تغییر نیافته بود.

کین در ۲۹ سپتامبر وارد مکزیك شد. دکتر پیرنیا شرحی درباره بیماری شاه به او داد ولی اسمی از سرطان بمیان نیاورد. کین شاه را واقعاً بیمار یافت. او به یرقان شدیدی مبتلا شده و در حدود پانزده کیلو وزن کم کرده بود. کین پس از معاینه تشخیص داد که بیماری او احتمالاً مالاریا یا ورم کبد نبوده بلکه بیشتر یرقان انسدادی است که ممکن است ناشی از سنگ کیسه صفرا یا سرطان لوزالمعده باشد.

(۱۵) همانجا؛ و نیز مصاحبه نگارنده با دکتر کین، ۲۳ و ۲۵ آوریل ۱۹۸۲ و مکاتبات بعدی.

به شاه اظهار داشت در نظر دارد نمونه خون او را بگیرد. اما شاه زیر بار نرفت. او نخواستند بود که کین به مکزیك بیاید، این فکر از رابرت آرماتو بود. شاه به ژرژ فلاندرن که همین يك هفته پیش به او شیمی‌درمانی تجویز کرده بود اطمینان داشت. لذا مایل نبود شخص دیگری وضع خون او را ببیند. به کین گفت که پزشکان فرانسوی برای معالجه ورم کبدش به او کورتیزون تجویز کرده‌اند و همان روز صبح تعداد زیادی از این قرصها را مصرف کرده است. کین اظهار نظر کرد که کورتیزون ممکن است خطرناک باشد و استدلال کرد بهتر است شاه مجدداً پزشکان فرانسوی خود را احضار کند و از آنها بخواهد که تشخیص جدیدی بدهند. می‌گوید: «داستان پیتر اسمیت را برای شاه تعریف کردم و گفتم شما باید نامتان را به پیتر اسمیت تغییر بدهید.»

شاه پاسخ داد: «فراموش نکنید که من مسلمانم و نمی‌توانم نام را تغییر بدهم.» کین گمان کرد که شاه شوخی می‌کند. برای کین روشن بود که شاه مصمم است بر مراقبت‌های پزشکی خود نظارت داشته باشد و فقط به پزشکان فرانسوی‌اش اعتماد دارد. در این صورت آنها باید به مکزیك می‌آمدند. کین گفت: «شما به مراقبت‌های پیشرفته‌تری از آنچه فعلاً دریافت می‌کنید نیاز دارید.» آنگاه خشمگین از اینکه شاه اجازه نداده است نمونه خونش را بردارد به نیویورک پرواز کرد. او عادت نداشت بدین نحو حتی بوسیله اشخاص مهم پذیرفته شود. می‌گوید: «گمان کردم یا به توصیه من نیازی نیست یا از آن استقبال نمی‌شود. دیگر انتظار نداشتم خبری از شاه بشنوم.» ۱۶
ملکه فلاندرن را از پاریس احضار کرد. وقتی او در اوائل اکتبر به کوثرناواکا رسید، بی‌درنگ تشخیص داد که حال بیمارش به وخامت گراییده و بدنش دیگر به شیمی‌درمانی پاسخ نمی‌دهد. ورم غدد لنفاوی گردنش دوباره شروع شده بود. او می‌دانست که تشخیص مالاریا از سوی پزشکان محلی درست نیست و شاه در واقع از یرقانی رنج می‌برد که یا ناشی از سنگت کیسه صفرا یا سرطان است. بعدها فلاندرن گفت:

«به این نتیجه رسیدم که او باید فوراً در بیمارستان بستری شود.» از پنج سال پیش يك معاینه کلی از شاه بعمل نیامده بود و بیش از این نمی‌بایست به عهده تعویق افتد. ۱۷

شاه توصیه پزشکش را پذیرفت و گفت: «ولی نه در ایالات متحد. پس از آنچه امریکاییها با من کرده‌اند، حتی اگر به زانو بیفتند و التماس بکنند دیگر پام را به کشورشان نخواهم گذاشت.» بنابراین فلاندرن همراه با دکتر پیرنیا به مکزیکوسیتی رفت تا در پیدا کردن بهترین بیمارستان برای بستری کردن شاه بکوشد. آندو تشخیص دادند که تسهیلات بیمارستان دانشگاه مکزیکو که متخصصان سرطان آن تحصیل کرده فرانسه بودند، از همه بهتر است.

در اواسط اکتبر رابرت آرماتو از نیویورک به مکزیک پرواز کرد. بیش از يك ماه بود که او شاه را ندیده بود. به درون اتاق خواب شاه رفت و از مشاهده قیافه او وحشت کرد. صورت شاه سیاه شده بود، از دردهای شدیدی در شکمش رنج می‌برد و حالت تهوع داشت. بزحمت می‌توانست چیزی بخورد. آرماتو گمان کرد او درحال مرگ است. ۱۸ در بیرون اتاق خواب، فلاندرن و آرماتو برای نخستین بار با یکدیگر روبرو شدند. فلاندرن از مشاهده ظاهر تروتمیز و لباس شیک آرماتو یکه خورد. او برای این متصدی جوان روابط عمومی امریکایی این راز را فاش ساخت که سالیان دراز است که خود او و رئیس مافوقش ژان برنار به معالجه شاه اشتغال دارند. آرماتو با این اسامی آشنا نبود، ولی وقتی به کین تلفن زد و از او خواش کرد که به مکزیک بازگردد، کین مطلب را فهمید. همانطور که نام کریستیان بارنارد مترادف با جراحی قلب است، نام ژان برنار با سرطان خون و سرطان لنف مترادف است. اکنون اختلافاتی که می‌بایست آخرین سال زندگی شاه را تلخ کند و به مخاطره اندازد، کم‌کم بروز می‌گردد.

• • •

در ۱۷ اکتبر جوزف رید مجدداً به دیوید نیوسام در وزارت خارجه تلفن زد و گفت که وضع مزاجی شاه بدتر شده و ممکن است سرطان

(۱۷) مصاحبه نگارنده با فلاندرن، ۲۶ فوریه ۱۹۸۵.

18) Salinger, *America Held Hostage*, p. 14.